

آن شب در سال 60، من در "گود زورخانه قزلحصار" چه دیدم!؟

کوهی از اجساد در "گود زورخانه" واحد سه، زندان قزلحصار!!!

یک کشتار دسته جمعی، نسل کشی واقعی!!!

یادداشت از: نرگس شایسته (اعظم - ق)

... آنجا... مردان نحیف و استخوانی... انگار آویزان شده اند... خمیده، نیمه آویزان با نوک یک پا به زمین رسیده، انگار که اطاق "حلق آویز انسان" ها بود... همه رو هوا بودند، خوب یادم هست... فقط شلواری که... تکه تکه بود،... یکی با شلوار سیاه کردی بود، سرها در بین شانه ها افتاده،... چشمهایشان باز نبود... دیوارها نمایشی از پاشیدن و مالیدن، خونین بود، نمیدانم مرده بودند یا زنده!!! اما من فکر میکنم... در زیر شکنجه، نوید همراهی مرگ سرخ را میدادند.

اواخر سال 60 و اوایل بهار سال 61 بود که در زندان قزلحصار زندانم را سر میکردم، شرایط سختی بود، دوران سیاه در سیاه این رژیم خونخوار را من و ما در زیر شکنجه و خون سپری می کردیم.

در آن دوران، زندان قزلحصار به مثابه پشت جبهه زندان اوین عمل میکرد، و تقریباً تمامی زندانیان از اوین به آنجا اعزام شده بودند.

مسئول زندان مردیکه ای بود، که واقعا الف را از ب نمی توانست تشخیص بدهد، گاهی دیده بودم که در راهرو اصلی زندان قزلحصار این حیوان درنده، زندانیان شکنجه شده، زخمی و نحیف را چنان زیر لگدهایش خرد میکرد، که تنها از این جوانان زندانی، لاشه ای بر زمین باقی می ماند، فقط خون و حالتی مرگبار بود که این مزدوران را از ادامه لگدمال کردن زندانیان باز میداشت.

این حیوان نکره که اسمش داود رحمانی بود، یک جلادکی که پیشکسوتی لاجوردی افتخارش بود، مهره ای که افسارش در دست امثال لاجوردی بود، از هیچ جنایتی کوتاهی نکرد، در اجرای شکنجه و خون با لاجوردی مسابقه می داد، در زندان قزلحصار هر کاری که از دستش برای سرکوب و خردکردن انسانها می شناخت، بکار گرفت. این جلاد لمپن، هر نوع بی حرمتی، توهین، فحاشی، خرد کردن شخصیت، ناقص کردن عضو، زدن و بردن را تا آنجا انجام میداد که به مرگ بسیاری انجامیده بود. شبی از شبهای سرد در "واحد 3، بند 4 نسوان(زنان)" بعد از یک روز سخت، با فشارهای روزانه که توسط تعدادی خائن و بریده مزدور، بر ما اعمال می شد، یکی از زندانیان تازه برگشته از شکنجه در اوین، از هوادارن مجاهدین خلق، به خونریزی شدید داخلی افتاده بود، معمولاً در چنین شرایطی اول با شیوه های ممکن، و با کمک زندانیانی که از پزشکی و یا پرستاری سررشته ایی

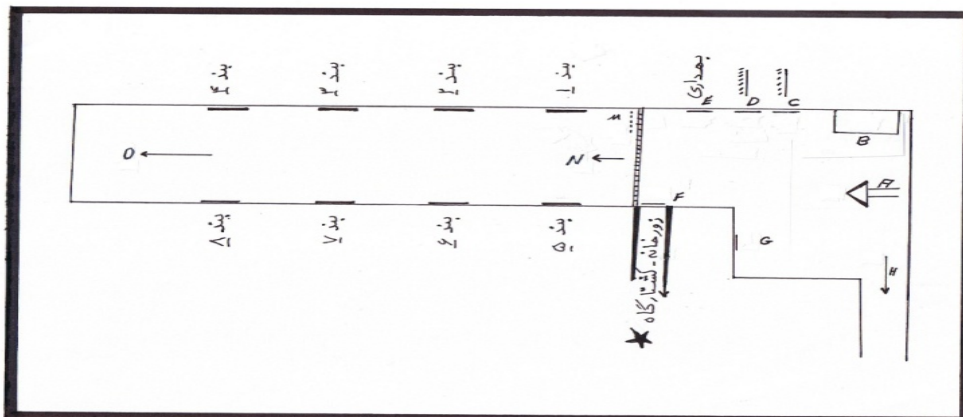
داشتند، بیمارهایمان را رسیدگی میکردیم، اما خونریزی که از دیروقت شب شروع شده بود، به مرور بدتر میشد، سعی کردیم که بیمار را در محل دستشویی - توالت ها، دور از چشم خائن و بریده مزدوران، آرام کنیم، اما خونریزی بیشتر شد.

مراجعه به زندانبانان

میدانستیم اگر به زندانبان بند مراجعه کنیم، و مسئله جدی نباشد، فرمایش مصیبتی خواهیم داشت، در پی خونریزی شدید، نهایتاً با بیدار کردن زندانبان - فرزانه، خیر خونریزی کردن هم بندمان را به او دادیم، و زندانی پرستارمان به فرزانه توضیح داد که وضع زندانی خطرناک هست، بهرحال فرزانه با احتیاط بسیار، در حالیکه همه زندانبان بایستی که به داخل سلولها میرفتند، وارد بند شد، وقتی خون ریخته شده را در محل توالت دید، غر غر کنان از بند بیرون رفت و بعد از مدتی آمد و گفت که صبر کنید، ما هم صبر کردیم و هیچکس نیامد، و زندانی بیمار از حال رفته بود، باز سراغ او رفتیم، مدتی گذشت، کسی هم به بند نیامد، باز سراغ او رفتیم، نهایتاً چادرش را روی سر انداخت و آمد، درب ورودی به سلولها را باز کرد، من و یک زندانی دیگر، دو نفری، بیمارمان را که از شکنجه به خونریزی داخلی افتاده بود، به بیرون از راهروی سلولها آوردیم، اما هنوز در جلوی دفتر زندانبان ایستاده بودیم.

فرزانه - زندانبان قبلاً تلفن زده، و با مسئولان دیگر موضوع را مطرح کرده بود، میدانستم که در زیرهشت کسی به او جواب داد، و گفت که دکتر "علم" در بهداری هست، فرزانه میترسید که بند را در نیمه شب تنها بگذارد، نهایتاً همه دربها را دو قفله کرد، به ما گفت که بیمار را حمل کنیم به سمت بهداری، وارد راهرو اصلی واحد سه زندان شدیم، تقریباً روشن بود، ما دو نفری زندانی بیمار را کشان کشان در طول راهروی زندان بطرف زیرهشت آوردیم، نیم نگاهی به پشت میکردم، فرزانه در پشت ما با فاصله میآمد، تا که به درب میله میله ایی قبل از زیرهشت رسیدیم، احمد - معاون رئیس زندان، با دسته کلیدی آمد، فرزانه ما را به او سپرد و برگشت، بعد از عبور ما از درب، احمد درب را پشت سر ما بست، ما سه نفری به بهداری وارد شدیم، و بیمار را روی تختی گذاشتیم، احمد رفت و دکتر علم وارد شد، شکر وضعیت بیمار را به دکتر توضیح می داد، من از اطاق خارج شدم که با احمد صحبت کنم و به بند برگردم، راهرو کوتاه بهداری را دیدم، کسی نبود، به راهروی اصلی زندان رسیدم، به چپ و راست نگاهی انداختم، خاموش و ساکت بود، ساکت ساکت، در مقابل همین درب، آن دست راهرو، کمی به سمت راست، دربی بود، که من را به خودش جلب کرد، سریع به آن طرف رفتم و درب را باز کردم، و رفتم بداخل، و آنچه را دیدیم، نشانی از یک کشتار، یک جنایت خونین بزرگ بود!!!

عکس(طراحی): قزلحصار - واحد سه، سال 60



توضیحات عکس:

- A - ورودی اصلی از بیرون به داخل زندان
- B - قسمت زیر هشت که همیشه یک میز و ماموری آنجا نشسته بود
- C و D - نمازخانه، برای ملاقات رفتن، اسلحه خانه، محل استراحت، و ...

E - بهداری واحد زندان بود و ...

F - این همان دربی که برای زورخانه و یا اطاقهای حلق آویز و گود زورخانه میرفت

G - از اینجا به اطاق بزرگی میرفت و ...

H - به طرف خانه شخصی داود رحمانی میرفت

M - قسمتی از درب میله میله، که ورود و خروج شخص بود، این درب، کاملاً هم باز میشد

N - ورود به راهروی بندهای واحد سه ، بند 4 و بند روبروی آن بند 8 ، مخصوص زنان بود

O - انتهای بند به سمت ، آشپزخانه ، انبار و فروشگاه میرفت

من که داخل راهرو شدم، روشن بود، قدمی برداشتم، سمت راست چند اطاقک داشت، همینطور در سمت چپ چند اطاقک داشت، این اطاقکهای کوچک مثل "حمام نمره" بودند، که کاشی آنجا سفید بود، در این "حمام نمره های مرگ"، آنجا، انسانهای جوان بی شماری را دیدم، مردان نحیف و استخوانی که به دیوارها و یا از سقف، انگار آویزان شده اند.

از زمین فاصله داشتند، آویزان، خمیده، نیمه آویزان با نوک یک پا به زمین رسیده، انگار که اطاق "حلق آویز انسان"ها بود، مثل بند لباس، که لباسها به آن آویزان هستند، انسانها آویزان و یا نیمه آویزان بودند، چهار اطاقک، شاید هم شش اطاقک، همه در این اطاقکها آویزان بودند، بدن ها گاه خونی بودند، اما پاها خونین تر، همه آتش و لاش ، خون خشک شده، بالاتنه لخت بود، خوب یادم هست که خیلی لاغر و نحیف بودند، و لباسی بر تن نداشتند، فقط شلواری که گاهی تکه تکه بود، یادم هست که یکی با شلوار سیاه کردی بود، سرها در بین شانه ها افتاده، هیچ کدام چشمهایشان باز نبود، سرها همه افتاده بود، دیوارها نمایی از پاشیدن و مالیدن، خونین بودند، نمیدانم مرده بودند یا زنده!!! اما من فکر میکنم که آنها در زیر شکنجه ، نوید همراهی مرگ سرخ را میدادند.

از اولین حمام نمره شوکی من را گرفته بود، که من به کجا آمده ام؟! نفس را حبس کردم، در آخرین حمام نمره سمت راست بود که آویزانهای کمتر بود، و کسی - مردی در خون خودش افتاده بر زمین بود، به شکم روی زمین دراز بود، پشت او آتش و لاش بود، در سمت راست بالای بدن، روی کتفش یک سوراخ، که یک چیزی در این سوراخ بود، و از زیر بدن و پاهایش خون جاری شده و نیمه خشک بود، شوک شده بودم، نگاه من روی صحنه ها میدوید، به ته این راهرو کوتاه رسیدیم، اطاقی بود نسبتاً بزرگ، که وسط آن، روی زمین گود بود، و در این گودی، کوهی(1) از اجساد را دیدم، بدنهای انسانها را روی هم ریخته بودند، کوهی از بدن مردان بود، تله ای یا هم تپه ای از بدنهایی که دست و پایهایشان یک جوری سیخ مانده بود، بعدها که به آن صحنه می اندیشیدم، معلوم بود، اینان جسد هستند، همه مرده گان بودند، همه مرد بودند، بعد از اینکه تمام صحنه را به دنبال چیزی که میگشتم، نگاه کردم، و راهی نیافتم، راه فرار!! سریع راه رفته را برگشتم، راهرو کوتاه بود، در را باز کردم، قبل از وارد شدن به راهروی اصلی، به راست و چپ نگاهی انداختم، هیچ خبری نبود، سریع با چند قدم به طرف مقابل رفتم و خودم را به داخل بهداری انداختم، بیمار و پرستار زندانی، و دکتر زندانی سرمی به بیمار وصل کرده بودند، و مشغول بودند، من سرگردان و با چشمانی از حلقه بیرون زده، می لرزیدم، با عرقی بر پیشانی، بر روی زمین نشستم، کمی صبر کردم و به دکتر گفتم که حال خود من هم خراب است، و میخواهم به بند برگردم، زودتر تصمیم بگیرید .



این عکس از کشتارهای دهشناک هولوکاست میباشد

دکتر رو به من کرد گفت که این بیمار خونریزی دارد، باید در بهداری بماند و تحت کنترل باشد، اما زندانی که حال روحی خوبی نداشت، و نمیخواست که تنها در بهداری بماند، هر جور بود، دکتر را راضی کردیم که دارو را به خودمان بدهد و زندانی پرستار هم قول داد که کنترل های لازم را در بند از بیمار انجام دهد، از دکتر برای خودم هم دارو خواستم، با قسم و قول دادن که به کسی نمیگویم، از او مسکن گرفتم، و بعد به بند برگشتم، حال خودم خیلی خراب بود، به بهانه خون دماغ شدن، سرم را زیر شیر آب سرد گرفتم، و دو قرص مسکنی را که گرفته بودم، خوردم، انگار که ساعتها کتک خورده باشم، لته پار شده بودم، پاهایم پیش نمیرفت، تعادل خودم را نداشتم، آن شب، شب زهر ماری بود، نه درد داشتم که داد بزنم، نه تب داشتم که بسوزم، اما انگار که با همه آنها آویز بودم، یک مجموعه چهره، پاهای خونین، دستهای بی جان، بدن های بی عمل، داشتم که دیوانه میشدم، تصاویر میرفتند و می آمدند، آواری که بر سرم ریخته بود، اینقدر بزرگ بود، که هیچ کاری از من شدنی نبود، که فقط اشک میریختم.

تا صبح چیزی نمانده بود، روی تخت نشستم، در تاریکی، به تاریکی نگاه کردم، احساس میکردم که ما همه در صفی در انتظار مرگ هستیم، و سلاخ خانه هم در همین چند قدمی ما هست!!! یادم به حرفهای لاچوردی میافتاد که میگفت "همه تان را از دم تیغ میگذرانیم، امام و امت از ما متشکر خواهند بود"، به خودم میگفتم که واقعا اینها چقدر؟؟؟ می توانند جلاد باشند، چقدر، و چقدر و واقعا چقدر، تا کجا؟؟؟!!!

فردا باز روز زندگی و کار بود، از سلول که بیرون رفتم، تا مدتی در حین حرف زدن، چشمانم پر از اشک میشد، یا به هوا میماند و یا به زمین، در زندان وقتی که یکی از بچه ها را میبردند، و یا از ما جدا میشد، چنان فشاری را بایستی تحمل میکردی، که نفس را تنگ میکرد، تا چند روز زندگی جهنمی بود، درد سنگین از دست دادن، مرگ پرنده ها و ماهیهای سیاه کوچولو، همه اینها فشار بود، داشتم خفه میشدم.

چند روز بعد به هم پرورنده ای خودم پناه بردم، با او که قدم میزدیم، و به او اطمینان داشتم، گفتم که میدانی من ته - توی درب آخر راهرو را هم در آوردم، از آنجا هم راهی برای رفتن نیست!! او مزاحی کرد و به شوخی گفت: راه رفتن پیش کش، چیزهای داغ هم نبود؟! من تمام داستان را تعریف کردم، دست های من را محکم در دستان خودش فشار داد و از ترس اینکه مبادا بریده مزدوران ببینند، سریع رها کرد، چند جمله سخت به من گفت، میدانستم که برادرش را در تابستان تیرباران کردند، و همسرش هم با حکم اعدام، زیر شکنجه هست، یکبارہ شروع کرد به اشک ریختن، و شعر خواندن، و سوال میکرد که یعنی برادر من هم اینطوری زجرکش کرده اند؟ در حالیکه اشک میریخت سرش را پایین انداخت و گفت دیگه فرق نمیکند که چطوری او را از ما گرفتند، اما مهم این است که او را از ما گرفتند و ... شعر میخواند و اشک میریخت!!!

اظهار نظر سال گذشته آقای موسوی در مورد کشتارهای 60 و 67 زندانها!!!

در شرایطی که بزرگداشت بیست و سومین سالگرد کشتار تابستان 67 را در گوشه، گوشه جهان برگزار میکنیم، در سایت خودنویس یک مقاله هم اظهار نظر آقای موسوی نسبت به کشتارهای سال 60 و 67، چاپ و انتشار یافته بود، این مقاله سرآپا به کتمان کشتارها در زندانها پرداخته و با دروغگویی های پی در پی سعی در کمرنگ کردن این فاجعه کرده بود. البته این نظرات آقای موسوی، زیاد هم تازه نیست، آقای خاتمی هم، قبلا یک چنین اراجیفی را سر هم میکرد، با این تفاوت که خاتمی خودش مسئله را میگفت، اما آقای موسوی، منشی و میرزا بنویس دقیقی دارد که اظهار نظرات پارسال ایشان را امسال چاپ و انتشار میدهد!!! در قسمتی از این مقاله این قلم زن، از جانب آقای موسوی در سایت خودنویس، مینویسد:

"... لفظ «اعدامهای دهه ۶۰» است... حقیقت اینستکه طی دهه 60 چیزی به نام اعدامهای دسته جمعی... وجود

نداشت... ماجرای سال 67 و اعدام زندانیان... در مورد نقش بنده هم چنانچه گفتم به هیچ وجه نه نقشی

داشتم نه اطلاعی "

جالب است که آقای موسوی، کشتار سال 60 را فقط "لفظ" مینامد!!! و کشتار تابستان 67 را هم "ماجرای"، ولی چند خط پایین تر، ایشان صدمبار هم قسم میخورد که در مورد مسئله زندانها، "من نبودم"، "من خبر نداشتم"، "من نمیدانم"، و "من اطلاع نداشتم"!!! در جایی دیگر از مقاله موضوع "انتخاب مسئولین زندانها" را آقای موسوی، توضیح میدهد و مینویسد:

"... به پیش نهاد ما آقای سرحدی زاده که در رژیم پهلوی سابقه ۱۵ سال زندان را داشت رییس شورای سرپرستی زندان ها شد چون فکر می کردیم به خاطر این که سابقه زندان دارند شرایط زندان و زندانی را درک می کنند و می توانند در جهت اصلاح شرایط موثر باشند..."

معمولا اصلاح طلبان جناح خاتمی، سمپاتی خاصی به لاجوردی جلا دادند. در این مقاله، اما آقای موسوی، نام فردی بنام سرحدی زاده را آورده است!!!

جهت اطلاع بایستی بگویم که سرحدی زاده، منصوب شده از طرف آقای موسوی هم در شکنجه خون ید طولانی دارد، ایشان در کنار حاج رحمانی در زندان قزلحصار، ...، اما ایشان با پنبه سر میبریدند!!!

توضیحات:

لغت کوه، و یا معنی کوه، کوهستان و تپه را همه ما متوجه هستیم، برای من چند جسد روی هم معنای بسیار دارد، چه رسد به اینکه آنچه من دیدم بیش از ده ها جسد بود، شاید لفظ دقیق کوه، آنچه در طبیعت وجود دارد، در اینجا درست نباشد، اما برای من آن تعداد کشته واقعا به همان عظمت کوه هست!!!

نرگس شایسته

Narges_shayesteh@hotmail.com

مرداد، شهریور 1390